



موضوع اصلی: عناوین مطالب، تماس با من، قالب وبلاگ، پروفایل

شما می‌دانید «دنیای بی‌مرز» کجاست؟ دنیای بی‌مرز جایی است که هر کسی بدون تعلق به یک محدوده جغرافیایی خاص به آن دسترسی دارد. مثل اینترنت. و خوب توی این دنیای بی‌مرز هر کس هم برای خودش خانه‌ای دارد. مثل وبلاگ. پس اگر دوست دارید بقیه خواننده‌های کوله‌پشتی را به خانه‌تان دعوت کنید، یک ایمیل بزنید و مشخصات (یعنی اسم، فامیل، سن) و نشانی وبلاگ‌تان را بدهید تا بر و بچه‌های کوله‌نویس به انتخاب خودشان یکی از متن‌های وبلاگ شما را انتخاب و در این صفحه چاپ کنند.

شاید باورت نشود، اما...

یک حس‌های خوبی توی دنیا هست که آن قدر خوباند که نمی‌شود باهیچ چیز عوض شان کرد، حتی با یک بشقاب پر از ته‌دیگ‌های ماکارونی که فقط هم برای خودت باشد! یعنی می‌گویم جوری‌اند که می‌توانند وادارت کنند بروی توی کوچه روی یک صندلی درب و داغان بنشیننی، کتاب بخوانی و طوری فکرهای فیلسوفانه بکنی که انگار سقراط بوده‌ای و خودت خبر نداشته‌ای! یا این فکر کنی که اگر یک موقع باران بیاید چه‌طور همه‌ی حیوان‌هایی را که خیس شده‌اند، توی اتاقت جا بدهی، و کلی لواشک هم داشته باشی که بخوری و هیچ‌کس هم نباشد در مورد کرم‌هایی که توی لواشک هست، برایت یک سخنرانی بلند و بالا ایراد کند! و آن موقع حالت از وقتی که یک مسئله‌ی سخت ریاضی را توی چند دقیقه حل می‌کنی هم بهتر باشد. آن قدر که دلت بخواهد آن لحظه‌ها درست به اندازه‌ی زنگ تلفن وقتی که خوابیده‌ای کش بیایند! یعنی می‌گویم این حس‌ها این قدر خوب‌اند!

فاطمه حسام‌پور، ۱۴ ساله

قصه‌ی جنگ ویتنام

مبار که سادات مرتضوی، ۱۶ ساله

گوینده، قصه‌ی جنگ جهانی را روایت می‌کرد. قصه‌ی هیتلر، قصه‌ی آلمان، آمریکا، قصه‌ی اوپنهایمر، بمب اتم، هیروشیما، ناکازاکی، قصه‌ی جنگ ویتنام؛ گوینده این‌ها را روایت می‌کرد و صورت من خیس و خیس تر می‌شد. دارم به آن لحظه‌ای که هواپیمای آمریکایی «بمب تازه کشف‌شده» اش را روی سر آدم‌های هیروشیما ول کرد، فکر می‌کنم. به این که بین آن مردمی که در لحظه ذوب شدند، تبخیر شدند، و به صورت سوخته در دریاچه‌ها غرق شدند، چند نفر بودند که تازه به یک امید رسیده بودند. چند نفر بودند که درحال خوردن صبحانه بودند و داشتند به شروع یک روز بهتر، و یا به عوض کردن زندگی‌شان فکر می‌کردند. چند نفر می‌خواستند کتابی را بخوانند که مدت‌ها منتظرش بودند. چند نفر به دیدن مادرشان می‌رفتند. چند مادر منتظر به دنیا آمدن کودکشان بودند. چند بچه در حال بازی کردن و یا خندیدن بودند که ناگهان همه‌چیز داغ شد و سوخت... دارم به آن لحظه‌ای فکر می‌کنم که اوپنهایمر فهمید «می‌تواند» بمب اتم را بسازد. به این که واقعا آن لحظه به چه چیزی فکر کرده است؟ به پولی که توی جیبش می‌رود؟ یا به مدالی که به گردنش آویخته می‌شود؟ آیا واقعا آن آدم‌هایی که «دانشمند» خطاب‌شان می‌کردند، حتی برای دقیقه‌ای با خودشان فکر نکردند که نابود کردن چند نسل از آدم‌های یک کشور درحال جنگ، بهای سنگینی برای آزمایش اثرات رادیواکتیو روی انسان هاست؟ آیا آن‌ها واقعا نمی‌دانستند آدم‌هایی که پشت در آزمایشگاه ایستاده‌اند، با دستاورد تازه‌شان چه خواهند کرد؟... «غیرقابل‌تحمل» است. می‌خواهم سر دنیا جیغ بکشم...

نخستین دوره جایزه ادبی سپیدار در زمینه محیط زیست

کودکان و نوجوانان ایران زمین! از شما اکنون می‌توانید آثار ادبی خود را در زمینه شعر، داستان، یادداشت، طنز و... برای ما بفرستید. در گروه سپیدار سبز عضو شوید و در حقیقت از محیط‌زیست کشور خود کوشا باشید. جایزه سرزمین خود را سرسبزتر و پاک‌تر نگه داریم.

جایزه‌ها (بخش سبزین)

- ۳ تندیس سپیدار سبز و
- ۳ دستکارت تابلت برای سه نفر اول

تقدیر از شرکت‌کنندگان برکنزده و عضویت آن‌ها در گروه داوطلبی سپیدار سبز

برای اطلاع از گروه داوطلبی سپیدار سبز، کلاس‌ها و اردوهای آموزشی و فنی برگزار خواهد شد و کتابخانه‌ای که باید انتخاب شوند. برایشان فرستاده خواهد شد.

مکانه آثار خود را برای سپیدار بفرستید:

- یک نسخه از اثر (یا آثار) خود را، همراه با کپی کارت ملی و یک قطعه عکس ۳×۴ به یکی از دو شکل زیر برای ما بفرستید.
- ۱- پست کنید: تهران، خیابان شهید مطهری، خیابان سرحد، پلاک ۲۲، نشریات قی ایران (کدپستی: ۱۵۸۷۳۳۵۱)
- ۲- ایمیل کنید: sepidar@enteshar.com

• کسانی که می‌خواهند آثار خود را ایمیل کنند، از نرم افزار WORD برای تایپ آثارشان استفاده کنند و در عنوان ایمیل خود بنویسند: «سپیدار، کودک و نوجوان»

• برای اطلاعات بیشتر یا دیرخوشی جشنواره (۰۱۳-۵۱۳۰۰۰۵۵۵) تماس بگیرید.

اطلاعات بیشتر را در سایت کتابخانه‌های نزدیک، سایت کتاب پرورش فکری کودکان و نوجوانان، نشریه دوجرفه و نشریه کوله‌پشتی بخوانید.

پیشنهاد کوله‌پشتی برای کوله‌خوآن‌های حرفه‌ای، اگر علاقه‌مند به داستان نوشتن و شعر سرودن هستید این فراخوان را از دست ندهید.

عصبانیت الکی الکی کار دستم داد

مهراب چوپانی، ۱۷ ساله از ساوه

دو-سه سال پیش همین موقع‌ها بود که بابا پوشه‌ی آبی را گذاشته بود روی صندلی جلوی ماشین و من نشسته بودم صندلی عقب و از شیشه بیرون را نگاه می‌کردم. از جلوی مدرسه‌ی قبلی‌ام که رد شده بودیم، حرص گرفته بود و دندان‌هایم را روی هم فشار داده بودم. بابا داشت مدرسه‌ام را عوض می‌کرد. آن هم به خاطر یک عصبانیت بی‌خود و دعوائی که با میلاد کرده بودم. میلاد بغل‌دستم بود. خیلی هم دوست بودیم، ولی آن روز نه حال من خوب بود، نه حال میلاد. بعد هم به هم گیر دادیم و من هلاش دادم. بابا که سر باندپیچی شده‌ی میلاد را دید، با اخم نگاهم کرد. من گفتم: الکی الکی دعوا من شد به خدا! بابا هم یک دور تسبیحش را چرخاند و بعد به آقای مدیر گفت: «پرورنده‌اش رو بدین می‌برمش.» هر چه قدر هم التماسش کردم فایده نداشت و گفت: «اگه من بزرگ‌ترتم، می‌دونم صلاحیت تو اینه که از این‌جا بری تا یاد بگیری آدم الکی الکی از کوره در نمی‌ره.» آن روز از دست بابا ناراحت بودم، ولی بعد از چند روز که دوست‌های جدید پیدا کردم، از ترس جدا شدن از مدرسه و دوستانم حواسم به رفتارم بود و بعد از چند وقت فهمیدم که در هیچ‌کجا بی‌خودی عصبانی نمی‌شوم.